



● احسان رنجبر فهلیانی

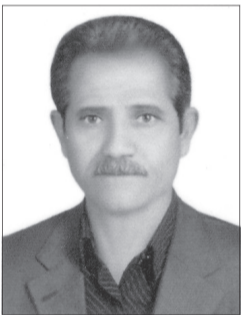
(۱)  
یادت هست  
شانه به شانه‌ی فردوسی  
عکس گرفتیم  
در میدان سفید  
با حاشیه‌های امن سیمانی؟  
گفتی  
به استواری سنگ  
از کلمه شعر می‌تراشد  
انتحای نرم بازوهایت  
در میدان من  
هیچگاه شعر نشد ولی!

(۲)  
پنجره را که باز کردی  
لباس‌ها و حرفهایم را باد برد  
حالا باید  
در زوزه‌ی باد  
برهنه‌ترین شعرم را بپوشم!

● اسماء زارعی  
روزگار چه زود چون مردم دون صفت رنگ باخت و  
تغییر کرد، چه خوش خیال بودم که به این فاصله‌ها دل  
بستم و در انتظار دیدارت یک لحظه نیارمیده‌ام و در  
خیال پوچ خود سوار بر اسب آرزوهایمان شدم، اما  
افسوس که من تنها رهگذر این جاده خیال نبودم که تو  
هر لحظه در کنارم بودی و بی‌شک و تردید مرا در آغوش  
می‌کشیدی.  
باز بچه دستان تو شدم، در ابتدا با محبت بودی و بیکرتنگ  
و چون دیوانه و مجنون تو گشتم، عاقبت خورد مهر  
جدایی بر دلم.

زن

زهره تاج بخش (میم، باران)  
ممشترین تکنیک را در من تو امضا کرده‌ای  
بر صفحه‌ی پیشانی‌ام با هوندویسی ارده‌ای  
من شاهکار فلکم اما زمانم بر زمین  
فواهد گذشت و این بلا تو بر سرم آورده‌ای  
با این همه دنیا چنان از مسرت مسرت و مسو...  
دی پر شده که ارزش کمتر شده از زرده‌ای  
امساس کرده: فارق الصادترین موهبده - زن -  
را آفریده‌ای، فداا تنها برای برده‌ای  
تا منمصر گردند در اهدای جان و زندگی  
نانی پزند، رفتی بشوید، بچه زاید در ده‌ای  
غافل از اینکه زن به جز فدراسیون مادری  
در سازمان‌های جهانی می‌کند سر کرده‌ای



در روزهای زندگی حس کردم کسی خرامان، خرامان بر روی قلبم  
گام‌هایش آنقدر آرام بود که در آغوش عشق به خواب رفته‌م.  
آنچنان محو این خواب عمیق بودم که گویی در دنیای دیگری  
سیر می‌کردم.  
قصه جالبی بود که دوست نداشتم هیچ وقت به پایانش برسم، اما  
افسوس که فقط یک خواب بیشتر نبود، وقتی بیدار شدم او رفته  
بود و تنها جای گام‌هایش روی قلبم مانده بود.

◆ سارا فارسیدان  
آموختم چگونه زیستن در این دنیای واهی، آموختم که چگونه  
تنها به جنگ پلیدی‌ها بروم آری، آری، من یافته‌ام شکوه جاودان  
عشق را چه ضمیر ناخودآگاه خویش و این عشق همان عشق  
الهی است، عشقی که فنا ناپذیر است که هر چه بیشتر او را  
بشناسی کمتر در این دنیای مادی غرق می‌شوی و سیر ملکوت  
را طی می‌کنی.  
چه زیباست آن هنگام که در غروب سرخ رنگ کنار دریای بی-  
کران نشسته باشی و به افق‌های دور دست بنگری. آن وقت  
است که اگر حس تنهایی در وجودت تنیده شد، وجود خداوند  
یکتا را احساس می‌کنی که همیشه و همیشه همراه توست.

ولایت صاحب الزمان (عج)  
◆ علی اصغر مظاهری  
با ولایت عهد و پیمان بسته‌ام  
در ره او از خودم هم خسته‌ام  
چون شهیدان با خدا سودا کنم  
روز و شب این جمله را نجوا کنم  
گر مرا بزدند صد تیر و کمان  
عاشقم بر مهدی صاحب زمان  
من ز هجرش راهی صحرا شوم  
من غلام مادرش زهرا شوم  
چون ولایت، زاده و فرزند اوست  
پس اطاعت واجب و بر ما نکوست

عشق فروشی

نمرات خوبی قبول شده بودیم. هر دویمان خیلی خوشحال بودیم. چند روزی بود که محمد مرخص شده بود اما نتوانسته بودم بینش با او تماس بگیرم. با اینکه باید خوشحال می‌بودم اما دلهره‌ی عجیبی وجودم را گرفته بود. محیط دانشگاه شلوغ بود ولی من احساس تنهایی می‌کردم. احساسی ناآشنا بود که با وحشت آمیخته بود. شانه به شانه سیمایم راه می‌رفتم و به حرفهایم گوش می‌دادم. نمی‌توانستم محیط دانشگاه را تحمل کنم. از سیمایم خوارش می‌شدم تا با هم به خانه برویم. با هم سوار ماشین شدیم. هنوز ماشین روشن نشده بود که پویا را با صورتی پریشان جلوی ماشین دیدم. قلبم با سرعت بالایی می‌تپید. دیدم تار شده بود، سرگیجه داشتم. با پای لرزان از ماشین پیاده شدم و به سیمای اشاره کردم که تکان نخورد. دستم را به بدنه ماشین تکیه دادم تا از افتادنم جلوگیری کنم. پویا با قدمهایی آهسته به طرفم آمد. لحظه‌ای نگاهمان درهم تلاقی کرد. درست نمی‌دیدم. به بدنه ماشین فشار بیشتری آوردم. شاید میخواستم از او برای ایستادن مدد بگیرم. پویا با صدایی آهسته گفت: با من بیا ترس لحظه‌ای راهم نمی‌کرد. بدون هیچ حرفی به دنبالش رفتم. پویا آهسته می‌رفت و من با پاهایی که با زور با خود می‌کشیدم به دنبالش می‌رفتم. نمی‌دانم چرا اما احساس می‌کردم اتفاقی افتاده که حتی باورش برای پویا سخت بود. یاد خانواده ام مرا می‌ترساند. اگر برایشان اتفاقی می‌افتاد تحمل زندگی برایم سخت تر می‌شد. با صدایی فریاد مانند گفتم: صبر کن. پویا ایستاد بی آنکه برگردد گفت: باید برویم. حالا هم دیر شده. با التماس گفتم: خواهش میکنم بگو چی شده؟ باهات میام فقط بگو که خانواده‌م چیزشون نشده. پویا برگشت و نگاهم کرد. بعد از چند ثانیه گفت: نمیتونم اینو بگم... ترانه برام سخته که ناراحتیو ببینم... با همان لحن التماس مانند گفتم: پویا بهم بگو... من اینجوری بیشتر عذاب می‌کنم... پویا بعد از مکث کوتاهی گفت: -بايات الان توی بیمارستانه. اون... دیگر چیزی نشنیدم. خانواده ام تنها چیزی با ارزش در زندگی ام بودند. ضربه‌ای را که به سرم وارد شد فهمیدم و از هوش رفتم. وقتی چشمانم را باز کردم همه چیز به خاطر ام آمد. درد داشتم ولی انگار نمی‌دانستم کجای بدنم درد می‌کند. سعی کردم بلند شوم ولی نتوانستم. تمام بدنم بی حس بود زبانت

اقیانوس را گریه می‌کنم  
ز مهتاب خواجه‌ای - قیر و کارزین  
تو که نمی‌شنوی، نمی‌بینی  
چقدر کویه را دور بزیم  
بس که در گوشت فغانم صورتت مو درآورد  
من دیوانه‌ام  
- تو چرا عقلت کار نمی‌کنند؟  
اقیانوس را گریه می‌کنم  
فدایی که تو را سافتک، شافتک  
کوهی را با انگشتم می‌نویسم  
تو باغچه هم کل نمی‌دهد  
به من، برای تو  
از آمدن‌های من، همه فسته آل دلم

منتظر آثار و مطالب شما هستیم  
لطفاً جهت چاپ آثار در این صفحه، مطالب خود را با خط خوانا (ترجیحاً تایپ شده)، با ذکر نام و نام خانوادگی، سن و تلفن تماس در یک روی کاغذ نوشته و به دفتر روزنامه ارسال نمایید. ضمناً مطالب ارسالی، برگشت داده نمی‌شوند.  
کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح پذیر

